

از خَفر تا چادگان مرثیه آب اصفهان

سید عارف صابری

کارشناس ارشد مدیریت امور فرهنگی

1 - اصفهان، روزهای آغازین تابستان

2 - هنوز هوا وارد اوج گرمای خود نشده است، ولی فشار آب لوله‌کشی اصفهان آرام آرام کم می‌شود. دست‌هایم را می‌شورم و مابین آن با هر حرکت، شیر آب را می‌بندم. نه به خاطر قبضی که هر ماه گرانتر از ماه بعد می‌شود، نه به خاطر فلسفه غلط مسئولین که معتقد هستند هر چیز را باید گران کرد تا از مصرف آن کاست و با این فکر به شعور من بی‌احترامی می‌کند، حتی نه به خاطر قطعی آب روز قبل. تنها صدای پروفیسور کَرْدَوانی در گوشم تکرار می‌کند «ایران برای سه سال دیگر بیشتر آب ندارد!»، جنگ بعدی جنگ آب است. نمی‌خواهم در شروع این جنگ سهمی باشم، با حرکت بعدی باز شیر آب را می‌بندم.»

دیروز از صبح، آب بخشی از شمال شرقی اصفهان قطع بود. بعد از ظهر تنها یک مخزن آب برای اهالی محله هفتون فرستادند. وقتی پرسیان پرسیان رسیدم، آب تمام شده بود. از یکی از مغازه‌های معراج پرسیدم: «اینجا هم آب قطع بود؟»، با تعجب گفت: «نه! نمی‌دونم. ما اینجا موتور داریم متوجه این چیزها نمی‌شویم!». یک مشتری گفت: «اینها بیخودی می‌گند آب نیست! دور تا دور اصفهان پر آبه! از تیران بگیر، همینطور دور بزن، همه‌جا آب هست!». می‌خواهم برای او درباره بحران خشکسالی ایران توضیح بدهم، ولی آنقدر محکم صحبت می‌کند که به طور قطع توضیحات من اثری نخواهد داشت.» بدون آب به خانه برمی‌گردم به امید آنکه قول اوپراتور حوادث آب عملی شود و تا ساعت دوازده شب آب وصل شود.»

روستای خفر، ۸۰ کیلومتری سمیرم، روزه‌های گرم مرداد ماه از شهر سمیرم به سمت یاسوج که حرکت کردیم، در نیمه‌های راه همانجایی که فلش تابلوی خفر راه راجدا کرده بود، وارد جاده ای شدیم که به زیبایی جاده‌های شمال کشور بود. جاده با پیچ و خم بسیار از کوه بالا می‌رفت و به یکباره به پایین سرازیر می‌شد و دوباره با پیچ و خم بسیار، خود را از کوه بالا می‌کشید. هر از گاه از پشت یک پیچ گله‌های گوسفند و کپر عشایر خودنمایی می‌کرد و به ما یادآور می‌شد که اینجا شمال نیست، اینجا جنوب استان اصفهان است و هوا خنک و خنک‌تر می‌شد در انتهای جاده روستای خفر دیده می‌شد، با خانه‌هایی که در دامنه کوه، طبقه طبقه روی سر هم قرار داشت و منظره‌ی آن نه فقط به زیبایی ماسوله بود، بلکه منظره قدیم شهر سمیرم را به یاد می‌آورد.

در ورودی روستا چیزی که بیشتر از همه به چشم مسافران می‌آمد، کیوسک دهداری و مأموران قبض به دست آنها بود که از هر ماشین پنج هزار تومان دریافت می‌کردند و می‌گفتند که برای نظافت روستا و جمع‌آوری زباله‌ها هزینه می‌شود، ولی چند متر آنطرف‌تر از کیوسک دهداری و درست جلوی مغازه‌ها، شیر آبی بود که باز بود و آب آن در سرازیری جاده جاری شده بود.

در بالاترین نقطه کوه، در خانه‌ای که دو اتاق بیشتر نداشت مستقر شدم، با خوردن اولین چای گرم از صاحب خانه پرسیدم آب اینجا تصفیه است؟ و او گفت از کوه می‌آید. چند سال پیش خودمان لوله کشی کردیم. صدای شرشر آبی از پنجره به گوش می‌رسید. گفتم فاضلاب؟ گفت می‌رود پایین و با دستش به پایین کوه اشاره کرد. برای گشتن در روستا از شیب کوه به پایین سرازیر شدم و در همان اولین قدم راهم را به حیاط خانه پایین کج کردم و شیر آبی را که از مدت‌ها پیش باز بود و توی لگن خالی می‌رفت، بستم. از داخل صدای زنی با لحنه لری بلند شد «نبندا»، مرد کاملی خارج شد و با

غضب گفت «چرا می‌بندی؟ می‌خوام آب بردارم!» گفتم سر کرده بود. گفت «خُب، بشه، می‌خوام سرد بشه و با پارچ آبی در دست به سمت شیر آمد. صاحب خانها که نظاره‌گر بود از همان بالا صدا زد «شما اصفهانی‌ها چرا مدام شیر آب می‌بندید؟ اینجا کسی کنتور نداره!» و به زبان خودش گویی از همسایه پایینی عذرخواهی کرد. پایین کوه لب رودخانه ده با یک روستایی باغدار هم کلام می‌شوم: «عجب آیه!»، می‌گوید: «یک سوم شده». می‌گویم: اوضاع باغ و کشاورزی چطوره؟»، می‌گوید: «نمیدونم چرا امسال بار نداشتیم، یکهو هم کم شد!» و ابروهایش را بالا می‌گیرد. می‌گویم «آفت، کود؟!»، می‌گوید: «نه آفت بود نه هیچ چیز دیگه، یکهو کم شد، مال همه کم شد» بعد می‌گوید: «زمینه دیگه حرف آدمو که نمی‌شنوه!»، و فیلتر سیگار خاموشش را در آب می‌اندازد. توی دلم گفتم: «تو چی؟ تو حرف زمین رو می‌شنوی.»» شب از بالای کوه به روستا نگاه می‌کنم، بیشتر چراغ‌ها خاموش هستند، به یاد صحبت روستایی کنار رودخانه می‌افتم: «این چند ساله خیلی‌ها آمده‌اند اینجا خانه ساخته‌اند، از آقاییون بگیر تا کویته‌ها! آخر هفته‌ها شلوغ میشه». هوا بسیار لطیف و تمیز است و نسیم خنکی می‌آید. به یاد هوای بهاری اصفهان می‌افتم، سال‌هایی دور که رودخانه زاینده‌رود هنوز زنده بود.»

۳-چادگان، اتحاد سسپاه، روزهای پایانی شهریور نزدیک غروب است، از جاده وسط محوطه ویلاها به پایین سرازیر می‌شوم. لبه دریاچه آنجایی که سال گذشته اسکله قایقرانی بود، خشک است و اثری از قایق و آب نیست. در دامنه دریاچه به پایین سرازیر می‌شوم، در امتداد جاده‌ای که رد ماشین‌ها پدید آمده، دو کیلومتر جلوتر اسکله دیگری دیده می‌شود، بی‌هیچ مشتری. به قایقران می‌گویم من را با قایق موتوری می‌بری؟» می‌گوید «ممنوعه!»، «چرا؟»، «آب پایینه، گل میشه». دستم را توی جیبم فرو می‌برم.» چند دقیقه بعد وسط آب می‌گویم: «بایستیم»، موتور را خاموش می‌کند.

می پرسم «عمق آب چقدره؟»، می گوید اینجا بیشترین عمقش ۷/۵ متره، کمترینش ۱/۵ متر». با تعجب می پرسم «یعنی اینقدر کم؟!» با لحنی حق به جانب می گوید «بله! وقتی می گویند صرفهجویی کنید برای همینه!». هنوز هوا تاریک نشده است و از دور اسکله اولیه‌ای که ده سال پیش از روی آن سوار قایق می شدیم دیده می شود، شاید سی یا پنجاه متر بالاتر. صبح فردا، بعد از نماز صبح در انتظار دیدن طلوع خورشید روی لبه نرده‌ها می نشینم تا از هوای لطیف و خنک صبح لذت ببرم و خوب می دانم که شاید تا سال‌ها بعد هرگز نتوانم چنین هوایی را در اصفهان تجربه کنم. حدود ساعت شش مرد باغبان دو لوله آب قطور را به وسط محوطه شیب‌دار چمن روبه‌روی ویلا می کشاند و آب را باز می کند. دو آب فشان با سرعت شروع به چرخیدن می کنند و آب به همه سطح چمن می پاشد. ساعت یازده ظهر گذشته است که باز از شیب خیابان وسط محوطه بالا می آیم و هنوز آب فشان چرخان با آن صدای مخصوص خود، می چرخد و آب را بر روی محوطه چمن اطراف ویلا پخش می کند. ظهر، سر سفره ناهار، شیشه خیار شوری که به تازگی از مغازه خریده‌ام، باز می کنم و همه با لذت از آن می خورند. روی شیشه‌ی آن نوشته است: «محصول کارخانه ... یزد، تهیه شده با آب زلال زاینده‌رود!». حالا دیگر صدای آب فشان قطع شده است، حتی از دور هم به گوش نمی رسد.

۴ (تاسوعا و عاشورای حسینی، روستای لاریچه از توابع دهاقان هنوز اذان ظهر تاسوعا را نگفته‌اند که به روستا می رسم. پیش از مسجد به لب رودخانه می روم، رودخانه، مزرعه‌ها، باغ‌ها! همه خشک، گویی هرگز حیاطی در اینجا نبوده است. زمین‌هایی که اگر روزی علف آنها وجین نمی شد، انبوه علف‌ها حتی راه را

می‌بست، حالا دیگر حتی خار هم نداشتند. آرام آرام جمعیت روستا زیاد می‌شود، پلاک خودروها گویاست! تهران، اصفهان، قم، شیراز...! و گویاتر از آن، ظاهر خانه‌ها است، از هر ده خانه یک خانه سکنه دارد، بیشتر پیر و فرسوده. هنوز آفتاب تاسوعا غروب نکرده است که فشار آب لوله‌ها کم می‌شود. اهالی می‌گویند چاه عمیق روستا خشکیده و آب روستا با تانکر تأمین می‌شود و هر بار از جایی! آب طعم‌دار است و دست و صورت همه اهالی مهاجر از این آب خشکیده است. چند ساعت بعد آخرین قطرات آب روستا از شیر آب‌ها خارج می‌شود و انتظار تا صبح فردا که تانکری دیگر بیاید. از صبح عاشورا همراه با دسته به راه می‌افتم، محله به محله تا روی قبرستان. در راه ساکنین و اهالی مهاجر نذری می‌دهند، شربت، آب میوه، کیک، شکلات، پولکی، نارنگی... و یک نفر برای نذری، لیوان لیوان آب می‌دهد و سر او بسیار شلوغ است. نیمه‌های شب، هنوز شام غریبان تمام نشده است که چراغ ماشین‌ها جفت جفت در جاده دور می‌شوند. در روستا چند چراغ بیشتر روشن نمانده با یک تانک نیمه خالی که سهمیه آب یک هفته است و صدای شام غریبانی که همراه با باد در سکوت روستا می‌پیچد: «امشب شب شام غریبان است.»

روابط عمومی سازمان همیاری شهرداری های استان اصفهان